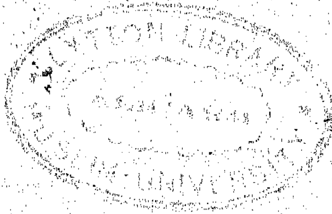


گل رعنا

در مطبع شاہجہانی طبع شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE2642

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر از خیال و برون از قیاس ما	نیرنگی جمال تو عید سپاس ما
ترسیدن از مؤاخذه بی‌غم نبوده است	هم نرخ ایمنی ست متاع هراس ما
از خواهش دراز بدیدار ساختیم	کوته بود ز همت ما التماس ما
کو بیخودی که در سهم و بسهم توان شکست	گوئی شکنجهٔ قفس آمد حواس ما

توفیق با امید قوی دل بسر بریم
رحمت فروختند ببازار یاس ما

باز آ کرم خاطر یار باب وفا را	با دل شدگان باز میندیش جفا را
ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند	بدنام مکن سلسلهٔ زلف دوتا را
توصیف دهان و کمر یار چه پرسی	از هیچ خبر نیست من بی سر و پا را

شاید شوم آزاد پریدن نتوانم
در هم مشکن این همه بال و پر ما را

مردن به غمش زندگی خضر ببخشد
تاثیر حیات ست دم تیغ جفا را

هر صبح نوید آورد از دولت دیدار
جبریل بود نام مگر باد صبا را

خواهم نه همی زود بمیرم به تیغت
یک زخم دگر قاتل تر دست خدا را

در جلوت دشنام تو بر من سخنی نیست
گر نیست روا بوسه زدن آن کف پا را

ترتیب شود نسخهٔ جمعیت عاشق
شیرازه ببندند گر اوراق وفا را

گلزار جهان آئینهٔ آئینه روئی ست
در عارض گل جوشش نگر صنع خدا را

توفیق گدائی کرم شاه جهان ست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

چون ببندد هوس سفله بفتراک مرا
قفس تنگ بود وسعت افلاک مرا

گرچه عمریست همی سوزنم از شوق ولی
بی رسائی ست همان دست هوسناک مرا

کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام
جا توان داد بزیر شجر تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شام غربت بود از شکر تریاک مرا

ناشناسائی خلقم بفغان آوردست
از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا

سنگ ظاهر همه آلودهٔ دنیا بودم
فضل حق برد ز گیتی همه تن پاک مرا

آخرت گر همه هستی ست جهان باشد نیست
فهم حق کرد درین مسئله چالاک مرا

مهربان شد دل بی مهر کسی ای توفیق
دید شاید که برافتاده بسر خاک مرا

چارهٔ خویش ز میخانهٔ دلدار طلب
نسخهٔ درد دل از نرگس بیمار طلب

گر تو بر چرخ برآیی بحقیقت پستی
اوج معراج محبت بسر دار طلب

نیست در شهر علاج مرض وحشت دل
دشتی از بهر من خسته ز بازار طلب

جلوه را دیدهٔ دل محو تماشا باید
در و دیوار جهان آئینه کردار طلب

بیخودی یاد گر و لطف تماشا دگرست
لمعهٔ طور مجو جلوهٔ دیدار طلب

صحبت ناصح نادان نکند سود ترا
مونس خویش تمنا کن و غمخوار طلب

ای قیامت قد بالای تو در باغ درآ
سرو را در بغل رخنهٔ دیوار طلب

کم ز پروانه دران بزم نباید بودن
بال و پر سوختهٔ شعلهٔ رخسار طلب

عالم عشق ره و رسم دگر می خواهد
یک ره از لطف بیا بازده صد بار طلب

بستهٔ بر رخ توفیق در بزم اگر
باری از راه کرم در پس دیوار طلب

دل بشبگیر سر زلف پریشان برخاست
هوس عشق دگر سلسله جنبان برخاست

تو چشمیکه بیغمای دل و دین من ست
من و دستیکه بتاراج گریبان برخاست

گشت در راه تو چون نافهٔ دل سست خرام
ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غم زده در هر کاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دیر آمد دل ازان کوی و پشیمان آمد
زود برخاست ازین سوی و پریشان برخاست

دل دیوانه بهر سو که کشید از سر شوق
سنگ در دست و بغل محشر طفلان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل / چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست

غمزهٔ شوخ تو انگیست محرک در کار / تیغ از جوهر خود و سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست به پهلوی تو شادان بنشست / هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرصش / سوی گلشن کز خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن نه سزد جلوه طلبگار ترا / خلد را بر سر رضوان زده شادان برخاست

سیکتان مژده که علامهٔ دوران امروز / سر پیمانه شد و از سر پیمان برخاست

ای خوشا حال که توفیق من از شهرت شعر
همه در نشست و اصفاهان برخاست

چشمش ز کرم بر رخ زر دم نگران است / آری سر و برگ گل نرگس بخشان است

لطفی عجبی دان نگهش جست دل را / آن چیز دگر گیر که نامش خفقان است

گر سلسلهٔ زلف تو رشک شب قدر است / صبح طرب روی تو عید رمضان است

محروم مشو زان نگه گرم خوش / در آرزوی لطف تو این پیر جوان است

گری سوی صحرا آید و بلبل طرف گل / همپای هوس ریش همان بند گران است

صد مرده به یک حرف کند زنده چه باوجه / آری لب لعل تو مسیحای زمان است

جو پای تو هر جا بشمار دگری هست / یک جا همی در زلف و دو یک جا ز فغان است

رحمی بتو ای دل شده شمع محبت / پروانهٔ شوق تو عجب بال فشان است

بشکست کلاه گوشه ز نخوت سر افلاک / آنکس که گدای کرم شاه جهان است

در دیر برهمن طلبد شیخ بکعبه — جای تو دل ماست نه اینست نه آنست

نازم بادا چون ز من زار بپرسند — از ناز بگوید که سپر سید فلان است

هر چند که درمانده و بیکس شده گانیم — افسوس هنوز این فلک سفله همان است

دیگر مطلب هیچ متاعی که ندارند — آهی ست که در کشور آتش نفسان است

خمار نگاه تو به توفیق چنین گفت
داروی غم عشق تو مارا بدکان است

غفلت ماست خروش دل مارا باعث — ماندن از راه بود بانگ درا را باعث

کم نباشد شبم از روز قیامت ستم است — گنه عشق تو گردید جزا را باعث

چشم فتان کسی رنگ فنایم می ریخت — گر نمی شد لب جان بخش بقا را باعث

بعد کشتن بسر خاک شهیدان آمد — دوستان راست بگوئید خدا را باعث

شکوه از یار روا نیست کند آنچه کند — شد وفا کیشی عشاق جفا را باعث

ای خروس سحر آواز مؤذن بانگی — که بقای شب هجرست فنا را باعث

گر نه بوی سر زلف تو کند نشو نش — چیست آوارگی باد صبا را باعث

شیوهٔ معصیتم رحمت حق می خواهد — شد گنهگاری من عفو خدا را باعث

در دل زن تو اگر جلوهٔ حق می خواهی — طلب قبله بود قبله نما را باعث

تلخ تر گوئی و شیرین شنوی از توفیق
گشت دشنام لب لعل دعا را باعث

سراغ یار نباشد بجستجو محتاج
ولی دود دلِ دیوانه چار سو محتاج

بسوی گریهٔ من چشمِ یار می نگرد
سیاه مست رود سوی آب جو محتاج

ز بادهٔ لب جانان خمار می شکنم
من آن نیم که روم بر لبِ سبو محتاج

تو زلف خویش میفشان و بر زمین مفگن
که دانهٔ دلم آمد به تارِ مو محتاج

فدای آنکه بگوید مرا بگاهِ سوال
توئی غنی بسپاس و روبرو محتاج

رهینِ خامشی ناز تا کجا باشم
نیازمند تو باشد بگفتگو محتاج

بسوزنِ نگهِ ناز می توانی دوخت
که خرقهٔ دلِ عاشق بود برفو محتاج

وصالِ یار نباشد مرادِ دل شدگان
بسر برند عزیزان به آرزو محتاج

حیاتِ عیسی و عمرِ خضر نمی خواهد
بود به تیغِ تو توفیق را گلو محتاج

هست حالِ شبِ هجران بشنیدن محتاج
صورتِ غمزدگان است بدیدن محتاج

ناتوانی چه قدر را مستعدی شده است
سیلِ خون بجگرم شد بدویدن محتاج

شرحِ سوزِ دلِ عشاق قیامت سخنی ست
سرِ شمع ست درین بزم بچیدن محتاج

قوتِ دستِ جنون رو بترقی آورد
جیب و دامان که آمد بدریدن محتاج

یاد ایام که افسردگیم گیرا بود
پا بود نالهٔ گرمم برسیدن محتاج

بال بکشود ز مژگانِ تو شهباز نظر
مرغِ جان چون نبود سوی پریدن محتاج

تهِ تیغت نه تنم نیست ز تمکین هرگز
بسملِ ناز نباشد بطپیدن محتاج

سالها خونِ دل افشاندم و اکنون ز رویت | که بود قطرهٔ اشکم به چکیدن محتاج

جانِ توفیق دل افگارِ تو لب تشنهٔ تست
از عقیقِ لبِ لعلم به مکیدن محتاج

باشد سجودِ دل بدرِ آستانِ صلح | جز نقش طاعتی نبود در زمانِ صلح
نتوان ز وضعِ دهر بلا وضعِ ما رسید | کی هرزه اختلاط شود ترجمانِ صلح
هر جام تو همتِ خاصی خریده ایم | لا سیما نو از کشِ رطلِ گرانِ صلح
پست و بلندِ دهر برابر نموده ایم | سنگی بپای کس نخورد در جهانِ صلح
نازم بلاغتش که میان پیشِ دیگران | در حرف جنگ باز کند داستانِ صلح
بخشید زهرِ قاتل و ما را حلاوت است | قربانِ این فساد توان کرد جانِ صلح
با یار جنگجو نزد و عالمم توان گذشت | این حرف تازه یافته ام از زبانِ صلح
بگذشتم از مرادِ خود هم پیش از این هیچ | حاجت بجنگ نیست ترا در میانِ صلح

توفیق در طوافِ حرم بیش از این مناز
اینجا بکوی یار نباشد ضمانِ صلح

چه شد که نیست لبهای ما فغان گستاخ | که مهر زد نفسا سیم بر زبان گستاخ
بگو چه اش پس مرگم بجرمِ بی باکی است | صبا بخاکِ عدو سگ با استخوان گستاخ
گذشت و کمینا شد که سیر وی بی باک | قدم بکوچهٔ جانان مزار جنان گستاخ
چنانکه چست نمود دست ترک زادهٔ ما | کسی نیست بقتلِ کسی میان گستاخ

ازان بگوی کسی شب خموش می باشم | کہ یار تند مزاج ست و پاسبان گستاخ
کسی نداد سراغم ازان کمان ابرو | ز تیر آہ بپرسم کنون نشان گستاخ
بگاہِ حرفِ نیازم بگفت می دانم | دو روز عجز نہادی و بعد ازان گستاخ
درین چمن بزنم آتش آشیان بلبل | کہ شد عدوی تو گلچین و باغبان گستاخ

زلست این ہمہ بیچارگی عجب توفیق
اگر نہ رام شوی می شدن توان گستاخ

می روم باز در اطراف بیابان گستاخ | پنجہ با جیب عدو دست بدامان گستاخ
خیز ناموس مسیحا کہ مریضان غمت | دشمن چارہ گرانند و بدرمان گستاخ
ادب کوی تو ہر چند خموشی طلبت | نالہ ما ہمہ شوخ آمد و افغان گستاخ
چہ کند گر نہ بدشنام دہن باز کند | بوسہ ماست بہ کنج لبِ جانان گستاخ
چون دران بزم بپرسند مرا می گوید | آن بہ پیدا ہمہ تن عجز و بہ پنہان گستاخ
شدم در راہ تو از آبلہ پا دارم | خویش را زدہ بسر خار مغیلان گستاخ

گفت در بزم حریفان چہ کنم ای توفیق
جای بی پردہ و صدیق حسن خان گستاخ

نسیم صبح از کوی کسی دیوانہ می آید | بانداز ی کہ مستی از در میخانہ می آید
کرامی ساقی رعنا درین میخانہ می آید | نوید عیش مستان از لب پیمانہ می آید
صبا از اطلس گل برگ پا انداز بسپارد | مگر آن سرو بالا در چمن ترکانہ می آید

مزار عاشق پر آرزو جذب دگر دارد
پس از مردن سر بالین من جانانه می آید

ز شهد روی هی نالم برنگ قلقل مینا
بگوشم گر صدای گریه مستانه می آید

ز گرد درد و غم رفتم زمین سینه خود را
همایون مقدمی امشب درین کاشانه می آید

دماغ نشاءم گیرد نه کام از باده مینو
که می در جام من زان نرگس مستانه می آید

دل الفت پرست من تجلی زار می گردد
مگر شمعی درین شب جانب پروانه می آید

نمی دانم مآل کار زاهد تا چه خواهد شد
بشب تبدیل هیئت کرده در میخانه می آید

غلام نرگس مستش بود توفیق یک عالم
نیاید آنچه از فرزانه از دیوانه می آید

زهر کسی بجهان یادگار می خیزد
ز ما بکوچه جانان غبار می خیزد

بغم زلف که یک کوچه پریشانی ست
ز دل بپرس برای چه کار می خیزد

ز گل بلاله نظر دوختم که از گلشن
برنگ سینه من داغدار می خیزد

فدای ساختگیهای طرز گفتارم
که با سمند تو امیدوار می خیزد

بیا بیا بعیادت که بعد من از من
نه شوق آید و نی انتظار می خیزد

نوید گوی ببستان سحاب می آید
خبر رسان بگریبان بهار می خیزد

مرا بحالت توفیق رحم می آید
گهی نشیند و گه بی قرار می خیزد

ز صبر می گذرد و ز قرار می خیزد
بدل هوائی دیار نگار می خیزد

برآمدند غزالان برای استقبال / کدام شوخ برای شکار می خیزد

بچشم مست تو نازم که امشب از می ناز / قدح بدست بدفع خمار می خیزد

قتیل حسن او دایم که تیغ چوب بدست / برای کشتن من بی سوار می خیزد

مگر طبیعت آن شوخ صاف شد از ما / هوای کوچهٔ او بی غبار می خیزد

زهی نصیب پس از مرگ می کند یادم / گهی گهی بطواف مزار می خیزد

گل جراحت دل تازه می شود هردم / صبا ز طرهٔ او مشک بار می خیزد

غبار میکده اکسیر مایهٔ سورست / ز سرمهٔ تو علاج خمار می خیزد

بکوی یار برم خاک خود خدا داند / که گرد راه شود یا غبار می خیزد

نه هر که جرعهٔ شرابی کشید می نوش است / ز صد هزار یکی باده خوار می خیزد

بخوش نصیبی خود ناز می کنم توفیق / که یار جانب من بی قرار می خیزد

کشته گشتن از نگاه یار می باشد لذیذ / آب این صمصام شیرین کار می باشد لذیذ

می دهد ذوق دگر خشم نگاه ناز او / در مذاق جان عتاب یار می باشد لذیذ

من بقربان تو بگذشتم ز اقرار وصال / از لب لعل تو هم انکار می باشد لذیذ

با ترش شیرین در آمیزم که لطف میخوشیست / بوسه با دشنام تو بسیار می باشد لذیذ

بهرهٔ ما باده خواران نیست یاران را چه حظ / گر زلال خضر تنها خوار می باشد لذیذ

داستان عشق مهرویان تهی از لطف نیست / قصهٔ درد دل بیمار می باشد لذیذ

در حضور یار ای توفیق باده و شراب
می پذیرد هر قدر تکرار می باشد لذیذ

نگذاشتم ادب که بود کام هم لذیذ
خواهش بود به عالم ابرام هم لذیذ

دل اضطراب پیشهٔ وحشت چنین چراست
آخر بود رعایت آرام هم لذیذ

تنها همین به کنج قفس لذتی نیافت
صید چراست کشمکش دام هم لذیذ

کفران نعمت است گر جز زهر هیچ نیست
زاهد درین خرابه بود جام هم لذیذ

عمریست نوشهای گوارا کشیده ایم
زهری بود ز ساغر ایام هم لذیذ

شیوا اگر دماغ نوشتن نگو مباش
باشد به عاشقان ز تو پیغام هم لذیذ

گر ارتکاب بوسه گرفتن نه شد نه شد
توفیق راست جرأت اقدام هم لذیذ

دل بیاموخت مرا شورش سودائی دگر
خضر این راه دگر باشد و موسائی دگر

بس بود حرف کرم از لب جان بخش کسی
چارهٔ کار نه جوییم ز مسیحائی دگر

کشتنم خواهد و من در سر تدبیر وصال
او بفکر دگر و من به تمنائی دگر

گر درین بزم من وصل مناسب نبود
می توانی که سرانجام دهی جائی دگر

نرگس تست همین مایهٔ میخانهٔ ما
مستئ زاهد اگر هست ز صهبائی دگر

من و آن قامت دلجوی قیامت مانا
زاهد و خشک نهالی که بود جائی دگر

یار نقد دل و من بوسهٔ لب خوش بردیم
من بتاراج دگر یار به یغمائی دگر

بوسه اکنون پس دشنام تو آسان عوضی ست | دل بیتاب کند ورنه تقاضای دگر

نگذارید که نومید تمنا گردد | دل مجنون بسپارید به لیلائی دگر

طلبی این دل شوریده تسلی نشود | تا نوازش نکند لعل شکرخای دگر

حیف معروض شفیعان مرا رد نکنی | لکن از چشم تو سویم رود ایمای دگر

جز به بدیاری بت فتنه فروش اے توفیق
شکر ایزد که نرفتم به تماشائے دگر

ستم فدای تو من تا کجا جفای دگر | مده بخنجر خود صیقل ادای دگر

مرا شناسی و گوئی نمی شناسم من | مگر پسند تو افتاد آشنائی دگر

ستم زیار پسندیده تر بود لیکن | نه آن قدر که کشد دل به پیرزای دگر

نسیم حرف عنایت برآر از لب خویش | که نشگفد دل پژمرده از صبای دگر

بگرد خاطر خود مگذران که خواهم رفت | ز آستان تو جائے دگر برای دگر

چرا همی شکنی آستین بکشتن من | هنوز این دل مسکین نشد بجای دگر

دلم ز سیلی قهرش بلطف برد پناه | خبر نداشت که این جا خورد قفای دگر

صدای زاهد دل مرده عام می باشد | گدای خاص تو دارد طلب نوائی دگر

خوش است عالم الفت که از سیه روزیش | بلای تازه فزاید به بلائے دگر

مرا بشاعری عام وصف نتوان کرد | که هست زیور گفتار من ثنائی دگر

دوباره می طلبم طوف کعبه ای توفیق | خدا دهد به پر و بال من هوائے دگر

پیر گشتیم و همان طبع جوان ست هنوز
آتش عشق ز دل شعله فشان ست هنوز

نه ز لیلی ست غباری نه ز مجنون خلکے
ناقهٔ عشق درین دشت روان ست هنوز

دل رود تا همه کالائے بلا سود کند
کیسهٔ شوق پر از نقد زیان ست هنوز

مرهم چاره فروشان کرم بی کارست
نشتر غمزه درون رگ جان ست هنوز

همه با گرمی عشق و تپ شوقم بگذشت
جائی در پهلوی آتش نشان ست هنوز

مصلحت گر بزبان مهر خموشی بگذاشت
زخم را شکوهٔ قلت بدهان ست هنوز

می کند رقص ته تیغ باندازِ اصول
دل بسمل شده ام قاعده دان ست هنوز

آنکه با پایان شب وصل ز شوقم پرسے
هر چه بود ست در آغاز همان ست هنوز

من بکنج و ز سخن در همه عالم شوریست
لب خاموشی من گرم فغان ست هنوز

زندگی گرد سر مردن ما مے گردد
گفت ما را قلق مرگ فلان ست هنوز

گرچه توفیق بر آورد با آزادی نام
بندهٔ بارگه شاه جهان ست هنوز

دارم اگرچه این دل گرم فغان هنوز
سیرم که هست بر سر من آسمان هنوز

با وعدهٔ وصال تو دل در کشاکش ست
نقش یقین ما ست بدوش گمان هنوز

رفتند صبر و هوش و خرد بر فغان دل
گرم صدا ست این جرس کاروان هنوز

عید نشاط ناطقه حرف خرام کیست
رقصد بکام من ز مسرت زبان هنوز

همدم حضور حسن به مشق ثبات رفت
از جا همی برد کشش ناگهان هنوز

دشنام تو دعای من آمیخت مدتیست
همجوش بود ز حرف زبان فستان هنوز

عمری گذشت جرعه ز توفیق خورده‌ام
هستم مرید حضرت پیر مغان هنوز

عمرها شد بر زبان حرف می و جام است و بس
بوسهٔ ما از لب ساغر به پیغام است و بس

گوشه‌گیران سیر در میدان عرفان می‌کنند
نقد جنبش بستهٔ دامان آرام است و بس

گردش چشم تو اطوار جهان برهم زند
آسمان در شیوهٔ ناز تو بدنام است و بس

خواهش وصلی که از آداب باشد نشنود
خونبهای حلقهٔ آغوش ابرام است و بس

قیس همراه است باش ای ناقه در صحرای نجد
کز جهان بگذشتن دیوانه یک گام است و بس

نقد دعوای خودی از کیسهٔ ناتجرد است
دخل پندار وجود از جیب اوهام است و بس

حفظ آداب از تو عاشق را نیاید چاره‌ساز
گر علاجی هست در سرکار دشنام است و بس

بوسه خواهم گرچه دل رسوای شیدایی نشد
خدمتی ناکرده در امید انعام است و بس

گفت با توفیق تو دیوانه درخور دمشی
عاشق پیر مغانی رحم خود کام است و بس

خوش بهاری دارد ای دیوانه در گلزار باش
گر میسر نیست گل در باغ بودن خار باش

رنگ و بوی این جهان شایستهٔ بیگانگی
از چمن رنجیده شو بلبل ز گل بیزار باش

شیوهٔ مجنون طراز آستین سادگیست
دست در دامان کار خویش و دل در یار باش

قطره خواهی شدن در روز آخر بحر شو
اندکی گشتن تمنا می‌کنی بسیار باش

نقد آفتها بهم بستند در دامان شغل ‌ ‌ ‌ تا توان بودن به کنج عافیت بیکار باش

اوج خواهی چون فلک بگذر ز صافی مشربان ‌ ‌ ‌ دائم ای آئینه باطن تیره زنگار باش

سجده ریزان سیر و آهسته در راه ادب ‌ ‌ ‌ اندرین ره هم خرام سایهٔ دیوار باش

مدتی دیدم که بودی سبحه در دست شیخ ‌ ‌ ‌ روزگاری هم بدوش برهمن زنار باش

عاجزی درویش را با اهل دنیا خوب نیست ‌ ‌ ‌ اندرین میخانه مست بادهٔ پندار باش

گل درین گلشن که باشد بلبل بیچاره چیست ‌ ‌ ‌ دولت خوبی تمنا می کنی زردار باش

من وکیل عام لطفت درد عالم را ده است
همقران دولت ای **توفیق** با سرکار باش

ترسم گر آگهیش دهم بر وفائی خویش ‌ ‌ ‌ شاید که انفعال کشد از جفائی خویش

رنجی که می کشم همه از دست من بود ‌ ‌ ‌ رفتم بر آستان ستمگر بپائی خویش

عاشق رود بوجد و خود از جا نمی رود ‌ ‌ ‌ این قطب دل برقص درآید بجائی خویش

خوبان اگر بحسن ادا ناز می کنند ‌ ‌ ‌ من نیز افتخار کنم بر وفائی خویش

ارشاد شد بمن چه گذارش کنی بکن ‌ ‌ ‌ آن زهره کو که عرض کنم مدعائی خویش

اظهار درد پیش طبیبان چه حاجت است ‌ ‌ ‌ من بهتر از طبیب شناسم دوائی خویش

یار سخن شناس میسر نمی شود ‌ ‌ ‌ من دست و پائی خویش زنم بر نوائی خویش

در رهگذار عشق بخضرم چه حاجت است ‌ ‌ ‌ سنگی بسینه زنم بصدائی درائی خویش

یارم که لاف معرفت درد می زنند ‌ ‌ ‌ نشناخت ست درد دل مبتلائی خویش

دیدیم هر کسی بجهان هوشیار بود
گردیم طرح عالم مستی برای خویش

آن یار جز به هیچ خریداریم نکرد
توفیق می شناخت ز اول بهای خویش

هر کس از و بترس مسلمان علی الخصوص
خصم دل ست و دشمن ایمان علی الخصوص

از های و هوی میکده هر چیز دلکش ست
انداز پای کوبی مستان علی الخصوص

جائیکه ریخت خرمن گل گلزمین بود
آغشته تر بخون دل و دامان علی الخصوص

همراه ناقه قیس حزین زانفس بسوخت
از گرمی عتاب شتربان علی الخصوص

خلقی ز وصل شاهد خود بهره می برند
استاد خوش نصیب دبستان علی الخصوص

یک بوسه با هزار مشقت غنیمت ست
رنج قلیل و مزد فراوان علی الخصوص

خوش کردم از کسی کرم آشکار نیز
لطف نهان نوازش پنهان علی الخصوص

در اضطراب شوق زنم دست و پای خویش
و اندم که بینمش به شبستان علی الخصوص

دانی که منع آمدنم از شکوه تست
بیم درشت خوئی دربان علی الخصوص

آهنگ نغمه سنج بود دلفریب خلق
آواز من بپرده افغان علی الخصوص

گفتم برید از همه عاشق بطعن گفت
توفیق پائی بند عزیزان علی الخصوص

باغ ست و سیر لاله عذاران علی الخصوص
رنگین بهار سینه فگاران علی الخصوص

بیقدر کرد در همه بیدانشی مرا
هنگامهای کارگزاران علی الخصوص

خلقی بدر ز عشق تو از صبر در گذشت — دانشوران شکیب شعاران علی الخصوص

در انتظار جام که چشم تو نام اوست — هر مکیش است تازه خماران علی الخصوص

در دشت ما فقیر بود به ز مستطیع — عاجز بود پیاده سواران علی الخصوص

در می کشی حضور طبیعت ضرورت است — انبوه گل هجوم بهاران علی الخصوص

توفیق طالعی عجب آورده ام که من
نالم ز دست غیر و زیاران علی الخصوص

خودستائی راست آسان جایز و دشوار فرض — بوسه در خلوت مباح افتاد و در بازار فرض

عیش هر جا خوش بود جا بالائی تو پر ضرور — باده هر جا می کشی خوب است و در گلزار فرض

جان زکوة درهم و دینار داغ عاشقی است — نیز بر مرد توانگر قرض و بر نادار فرض

حکم منعم تا گدا در کیش میخواری جدا است — سلطنت زندیست بر مجبور و بر مختار فرض

کار دانایان ز نادانان فزون ناآگهی است — غفلت نا بیجا لازم خفته است و بر بیدار فرض

میروم از جان اگر چشمش نمی گوید سخن — پرسش نا خسته حالان است بر بیمار فرض

هر دعائی خیر ای توفیق خوش باشد ولی
از برای عمر و جاه و دولت سرکار فرض

از بهر وصل خویش ترا کرده ایم شرط — همت نگر که تا بکجا کرده ایم شرط

در ملک غدر می طلبم این چه سادگی است — چیزی که در دیار وفا کرده ایم شرط

از آه و اشک در ره عشقت گزیر نیست — تسلیم سر و گرم رضا کرده ایم شرط

ما عشق را برای وصالی گزیده ایم — در نحو عاشقیش جزا کرده ایم شرط

گفت آه و گریهٔ تو خلاف طبیعت است — ما اتفاق آب و هوا کرده ایم شرط

زنده نماندن از من و از تو نیامدن — یک بار در خیال در آ کرده ایم شرط

توفیق بوسه طلبیدم بناز گفت
از عاشقان خویش حیا کرده ایم شرط

بعاشقی ست بپرسیدمش کدام غلط — بخشم گفت همه بر خط تمام غلط

بماست لاف وفا و بهر سپید سحری — بصبحگاه خطا می کنند و شام غلط

گهی اگر نرسیدیم شامگاه وصال — ز آسمان به تحمه بقصد انتقام غلط

بفاقه خون جگر می خورند در اشعار — همیشه بستن مضمون شعر بجام غلط

بلولیان نتوانند با وفا بودن — حلال چیست بود دعوی حرام غلط

گرا بعالم صورت رسن بپا کردیم — که خیال دانند لیسند وزلف دام غلط

عجب بود همه دعوا است عاشقی توفیق
کرا درست نشد گشتم کدام غلط

ز موی نحیط دل ما می رود خدا حافظ — شب از کجا به کجا می رود خدا حافظ

دلم ز حرف تمنا مسافری می داشت — بکاروان دعا می رود خدا حافظ

غبار کوی تو بوده ست ناتوان خاکی — کنون بدوش هوا می رود خدا حافظ

غضب که قاتل کودک مزاج شمع بکف — بمشهد شهدا می رود خدا حافظ

اگر بخسروی عشق نسبت فرهادم — براه شاه گدا می رود خدا حافظ

دلم بمنزل الفت که سخت پرخطر است — ز من براه جدا می رود خدا حافظ

اگرچه پیشتر که رفت باز می ترسم — نظر بسوی قفا می رود خدا حافظ

ازین بهار طرب هرچه هست در گذر است — نسیم رفت و صبا می رود خدا حافظ

بغیر لیکه ز شاهان دوران حکایت نیست — سخن ز ما و شما می رود خدا حافظ

به تنگ آمدم از دست دل دگر چه کنم — نمی رود فنهبا میرود خدا حافظ

بتی که فتنه بود ساده لوحیش توفیق — بمشق ناز و ادا می رود خدا حافظ

نشسته از بریا می رود خدا حافظ — غضب نشست و بلا می رود خدا حافظ

سیاه مست کجا می رود خدا حافظ — گسسته بند قبا می رود خدا حافظ

بپاه ناقهٔ لیلی غریب وادی نجد — بنالهای درا می رود خدا حافظ

هزار حیف دل مؤمنم بعشق بتان — بسوی غیر خدا می رود خدا حافظ

دلم مگر سر زلف کسی هوس دارد — بدامگاه بلا می رود خدا حافظ

گدای زلف تو ورسی کار سلطان است — بفکر ظل هما می رود خدا حافظ

غبار من سر کوی نگار می جوید — بدوش باد صبا می رود خدا حافظ

کمان کش قدر انداز من بلا شده است — بامتحان قضا می رود خدا حافظ

رقیب آمد و رفت آنکه می برد دل را — رسید درد و دوا می رود خدا حافظ

بسیر وادی الفت سر آمدم توفیق — بدشت آبله پا می رود خدا حافظ

پروانه را بعیش برد روزگار شمع | داغم گل نشاط بود خار خار شمع
تا حاصل وجود چو پروانه سوختیم | برق ست در خزانهٔ باپشکار شمع
سوزم من از دل خود و پروانه از چراغ | من داغ دار خویشم و او داغدار شمع
پروانه ام که کار من از جا گذشته است | در اختیار خویش نه در اختیار شمع
جز سوختن ز کام نصیبی نمی برد | پروانه هست عاشق پرهیزگار شمع
پروانه را تو مرغ چمن همسری مکن | فرق ست از بهار چمن تا بهار شمع

توفیق دار بازی منصور تازه نیست
پروانه را کشید محبت بدار شمع

با شعلهٔ رخش نرسد زینهار شمع | بسم الله گر یقین ننمائی بیار شمع
بگرفته دل ز عشق مگر چنان خوش است | پروانه را نشد به گل به هزار شمع
ارباب فیض از همه بر کناره اند | رونق دهد به بزم و بود بر کنار شمع
سوزم بعشق و یار بمن چشم تر کند | پروانه بی قرار بود و اشکبار شمع
از حسن ظاهری نبرد فیض تیره دل | چون تیرگی درون و برون فراز شمع
در حسرت وصال تو از شام تا بصبح | گه بین گدازم و گه بیتار شمع

توفیق با و یار بجائیکه رفته ایم
پروانه در حساب بود در شمار شمع

از سوز اهل عشق بود بی خبر چراغ | دل سوخت شکل دیگر و طرز دگر چراغ

بر هر دل از تو عشق گذر کرد داغ سوخت / افروختند بر سر هر رهگذر چراغ

دل باکسی ست حیف که از عهد کودکیش / بازی ست سوختن پر پروانه در چراغ

دل گرمی شباب به پیری گذاشتم / برداشتم ز گوشهٔ مجلس سحر چراغ

شادم که داغِ عشقِ ترا جام کرده اند / هر سو نگه کنند بود در نظر چراغ

پروانگان هجوم کرا کام دل دهد / دارد به بزم فرصت عمر شرر چراغ

تا صبح می رسد بسر منزلِ عدم / از ابتدای شام بود در سفر چراغ

بلبل منم ولی نه بهر باغ و هر گلی / پروانه ام ولی نه بهر شمع و هر چراغ

امید مرد و ریخت ز چشم سرشک خون / آرد به مرقد پدر خود پسر چراغ

هر چیز در مقام مناسب نکوترست / من کشته در حریم تو پروانه در چراغ

دار الجزای سوختگانِ تو صفتِ ماست / نزدیک رفته ایم و بود دور تر چراغ

پروانه را نوید که در باغِ آرزو / گل داده است باش که آرد ثمر چراغ

توفیق دل ز داغِ چراغان نموده ایم / شمع ست روی شمع و چراغ ست بر چراغ

می رسد محبوب و می بیند به پنهان هر طرف / جسم را پوشیده و افگنده داماں هر طرف

هر کجا دیوانه را سازند تعمیر وجود / افگند دستِ جنون طرحِ بیابان هر طرف

عام تر سازید یاران عزت میخانه را / هوشیاران در جهان مفقود و مستان هر طرف

بسکه جمعیت بعالم هیچ تعبیری نیافت / مشتهر گردید این خواب پریشان هر طرف

وسعت هر شهر بی خالی ز قید ننگ نیست
در بیابان هر وادی چید زندان هر طرف

هر قدم در صفحهٔ گردون تماشا می کنم
حیرت آئینه می چو شد چو طوفان هر طرف

در تماشای گل روی تو چون سبزان باغ
سر برون آوردم از جیب گلستان هر طرف

عالمی دارد سر و برگ دل مجروح ما
طبلهای مشک در هر سو نمکدان هر طرف

یارب آخر صید دل روزی اسیر دام کیست
می رود این مرغ بی پروا پرافشان هر طرف

لیلی بخدمرا صد قیس در هر گوشه ایست
یوسفی دارم هزاران پیر کنعان هر طرف

یارب این توفیق باشد یا دل پر داغ ما
دیده ام چیزی در وجوش چراغان هر طرف

ما بسر بردیم یاران روزگاران در قلق
شد بهاران در غم هجران زمستان در قلق

قیس صحرا گرد جان داده ست میدانم که هست
خار در غم دشت در ماتم بیابان در قلق

خار محروم و هوسناکم که با گل بی گلم
وصل هم در فرقتم تگ دشت و هجران در قلق

هر قدم خار تعلق بسته میدارد مرا
افگند در غصه اما نم گریبان در قلق

بودن اندر دهر ناکامی ست نابودن خوش ست
با عدم در راحتی دیدیم وامکان در قلق

بی تو نیز هم سوختن سامان بود من یکطرف
شمع هم در بند غم سوز و شبستان در قلق

تازه مجنونیم ما را بند و آزادی یکی ست
دشت در ماتم بسر بردیم و زندان در قلق

زندگانی گر باین فرد قست نتوان زیستن
سینه سوزان سر پریشان دل بغم جان در قلق

میتوان پرسیدن ای توفیق کای بدخو چرا ست
غیر در امید و صدیق الحسن خان در قلق

شور بیان حسن تو نبود مگر نمک | افشانده ایم بر سر هر بام و در نمک

تنها هوس ز تیغ تو خواهان زخم نیست | خواهد جراحت دل و زخم جگر نمک

زخم نهانی مژه کافر بلاست | دائم زند بر و هم این نیشتر نمک

حسن تو رفته رفته بشورش کشد مرا | آری بجا بود نبود بی اثر نمک

تیغ ترا آب ملاحت سرشته اند | زد زخم روی زخم و نمک ریخت بر نمک

گفتار من بحسن تو از شورش جنون است | رهرو نمک روش به نمک راهبر نمک

دشنام و حرف مهر همه اختیار تست | شادم اگر شکر بچشانی و گر نمک

افزوده هستیم لب لعلت به حرف تند | هر چند کین شراب بود بیشتر نمک

من بوسه می ربایم و او حرف می زند
توفیق می خورم به تصرف شکر نمک

مخصوص گلشن تو بود بی شمار رنگ | یک غنچه صد تبسم و یک گل هزار رنگ

با موی و روی خویش به گلشن گذشته | بیتاب گشت بوی چمن بی قرار رنگ

میگونی لب تو چنان حرف می زند | گر باده رنگ دوست بود باده خوار رنگ

بلبل ز دست رفت خزان بیدلی مکن | باز آورد روی چمن نوبهار رنگ

دریاب وقت کار که روزی نماندنی است | ما را هجوم شوق و ترا عذار رنگ

گلگون ناز تا چه قدر توسنی کند | در عرصه گاه حسن تو آمد سوار رنگ

همچون ز مروسه که کند کور چشم ما | باشد ترا ز دست رقیبان حصار رنگ

مارنگها بعالمِ نیرنگ دیده ایم　　صد رنگ می پرد زرخِ روزگار رنگ

توفیق دل مبند بحسن پری رخان
فانی ست نقش خوبی و ناپایدار رنگ

در پریشانی خاص ست دگر زاری دل　　زلفش آشفت مگر بهر گرفتاری دل

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید　　غیر ازین نیست که دارد سرِ غمخواری دل

هوسِ عشق کسی مشغله فرما آمد　　چشم زخمی ست مگر در پی بیکاری دل

بهر دل بردنِ من چون قمر اش صف بندد　　جز جگر کیست که آید بطرفداری دل

ای که شمشیرِ جفا در کمرِ غمزهٔ تست　　چشم بکشا و نظر کن به جگرداری دل

بقوامی نرسیدست خمیرش خام ست　　نگهِ گرم کند کاش مددگاری دل

نشنوی نالهٔ زارِ دلِ توفیق کنون
یادِ آن عهد که بودت سرِ غمخوارے دل

شد اظهار غرض دشوار و اخفای طلب مشکل　　غضب دشواری در پیش سیدارم عجب مشکل

توانائی سکون باشم نه تابِ اضطرابم هم　　منِ تب کرده را درمان بود دشوار و تب مشکل

درین امید می میرم در آن صورت زمین گیرم　　اگر لطفت بلای جان من آمد غضب مشکل

نه صبح جلوه آرائی نه شامِ عیش افزائی　　قیامت بین که روز سخت افتاد و شب مشکل

کجا وقتی که صوتم نغمه می پیچید در عالم　　رسیدن ناله را امروز باشد تا بلب مشکل

کجا با یار بنشستن کجا با یار پیوستن　　بغیر از دور دیدنهای حدِ ادب مشکل

مجو توفیق از اهل جهان رسم وفاداری
همه شیٔ با سبب آسان نباید بی سبب مشکل

در شعلهٔ نازِ عشق چو پروانه سوختیم ‌ ‌ افروختیم آتش و مردانه سوختیم

در خاک ملیح مهر گیای جنون دمید ‌ ‌ برقی زدیم و سبزهٔ بیگانه سوختیم

در کوی یار کس نبرد پی بداغِ ما ‌ ‌ رفتیم و چند گاه غریبانه سوختیم

در یاد چشم مست تو از خویش رفته ایم ‌ ‌ آتش زدیم باده و پیمانه سوختیم

آتش زبان قصهٔ حسنت فسانه گوست ‌ ‌ خود را به تابِ گرمیٔ افسانه سوختیم

جامی زدیم و رازِ نهان گشت آشکار ‌ ‌ مستانه خرقه بر درِ میخانه سوختیم

مقصود ما چو شمع همان سوزِ الفت ست ‌ ‌ یکسان درونِ کعبه و بتخانه سوختیم

او در کجا و ما به کجا در غم فراق ‌ ‌ ما و دلِ خراب جدا گانه سوختیم

ما سوختیم در غم عشق پری رخی ‌ ‌ بالذتی عجیب که گویانه سوختیم

توفیق همچو واقفِ دل خسته و حزین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

دل کشش الفت بتاب می شنوم ‌ ‌ ترا بخانهٔ مردم بخواب مے شنوم

چه لذت ست ندانم سوال ناز ترا ‌ ‌ هنوز از لبِ شوقش جواب می شنوم

ضیای داغِ جگر تا کجا ترقی کرد ‌ ‌ که در مقابلهٔ آفتاب می شنوم

مگو فسرده ترای قصه خوان که قصهٔ دل ‌ ‌ فسانه ایست که با آب و تاب می شنوم

حدیثِ یار زهد نشئه که در پیری — همان بعالم جوش شباب می شنوم

اگر شراب و شبِ ماه نیست خرسندم — که ذکر می لبِ شب ماهتاب می شنوم

عجب مدار که روزی رسم بخدمت او — کسیکه می شنوم کامیاب می شنوم

غزل ز صائب و توفیق خوش بخوان مطرب
که هر چه می شنوم انتخاب می شنوم

عجب هم بزم این کاشانه گشتیم — گهی آباد و گه ویرانه گشتیم

جنون پرداز غوغا بود بلبل — رفیق خلوت پروانه گشتم

مگر گیرم بحیلت از لبش کام — می گلگون شدم پیمانه گشتم

نشد روزی که بر حرفم نهد گوش — فسون پرداز هر افسانه گشتم

نیاز کعبه گشتن کام دل داد — نثار همت بتخانه گشتم

عجب دنیا سرای وحشت افزاست — خردمند آمدم دیوانه گشتم

نشد توفیق محو زال دنیا
فدای همت مردانه گشتم

یارم آمد بنوید جلوه گری بهتر ازین — دور افلاک ندارد قمری بهتر ازین

بیدلان مژدهٔ تنهائی جانان کافیست — شوق در جوش نیارد خبری بهتر ازین

نگه ناز تو زد ناوک دلدوز بجان — ای بقربان تو زخم دگری بهتر ازین

لطفِ جانبخشِ تو هر چند بکام دل ما — مهربان ست و لیکن قدری بهتر ازین

ناصحا طعنه مزن بر من بیدل در عشق
دیده راست بفرما دگری بهتر ازین

بعد عمری چه کنی رنجه قدم بهر عزا
بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین

چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست
من و آنید که ندارم هنری بهتر ازین

در ره یار نشین دست فشان بر عالم
نیست گلزار جهان را ثمری بهتر ازین

رفت توفیق و همان کلمهٔ توحید طلب
کس ندیدست ز عالم سفری بهتر ازین

دل سودازده عمریست گرفتار جهان
با خم زلف تو باقی ست سر و کار جهان

گرچه رسوای جهان گشت نمی اندیشید
دل هنگامه طلب بر سر بازار جهان

از چه امید توان کرد حصول مقصود
فتنه در کار جهان چرخ بر فتار جهان

جبههٔ سودن بامید کرم یار چه سود
سر جهان سنگ در خانهٔ دلدار جهان

عالمی عاشق و معشوق ز حالت گذشت
من جهان این دل دیوانه جهان یار جهان

کارها سهل شد و مشکل عالم حل گشت
رشتهٔ کار مرا عقدهٔ دشوار جهان

نشهٔ ممکن نبود جز به تصرف ساقی
می جهان شیشه جهان خانهٔ خمار جهان

صد شب وصل میسر شد و بی سود گذشت
از من اصرار جهان زان طرف انکار جهان

زنده دل مرد چو توفیق ندیدم هرگز
عمرش از صد شصت و رشد و اطوار جهان

منم آنکه ترک کردم همه خورد و خواب بی تو
تو و محفل حریفان من و اضطراب بی تو

تو بهر کجا که باشی من و دست در گریبان — نه ثواب بی تو خوشتر نه مرا عذاب بی تو

تو و محفلی که آنجا همه جا پر از رقیبان — من و خانه که باشد همه دم خراب بی تو

تو ازین گروه ساده همه بر کران فتاده — که بچنگ دل نهاده همه شیخ و شاب بی تو

نه مجال می کشیدن نه توان آرمیدن — چکنم اگر بر آید بفلک سحاب بی تو

ستم است جان توفیق بهار عمر و پیری
بخزان گرفته ماند چمن شباب بی تو

دین ربودی و دگر رهزن ایمان شده — بارک الله چه عجب گبر مسلمان شده

حیرتم گشت ندانم چه گزارم نامت — در نگاهم همه پیدائی و پنهان شده

قدر هر شخص باندازهٔ مقابل باشد — ما گرانیم ز دوشت که تو ارزان شده

عشق با دست جنون کرده ای جامهٔ زیر — گاه دامان شده گاه گریبان شده

نه تو شایان فشاری و نه من بی رحم — از چه آخر به شب وصل هراسان شده

گر علیلیم طبیبی تو بما دل شدگان — گره علت و دردیم تو درمان شده

از صفای بدنت یار چه گوید توفیق
خوش بهشت نظر ماست که عریان شده

بنگاه جا گرفتی بخیال ما نشستی — سر شوخی تو گردم به کجا کجا نشستی

دل خوگر تذلل بر هست چو غنچه خون شد — تو به محمل تجمل صفت صبا نشستی

همه شب ز روز جستم همه روز و خیز بزمم — نه بار رز و گذشتی نه بیار جا نشستی

برسیدن تو دل شد بہ شستن تو جان رفت
سبب بلا رسید ہی مدد قضا شستی

تو بہر نشاط نمائی دل اہل دل ربائی
بہ دلبر ایستادی ہمہ دلربا نشستی

تو بخال و گیسوی خود بشستہ بہ پہلو
بہ شکستہ خاطرانت ہمہ مومیا نشستی

ہمہ عجز و ناتوانی بزمین فتادہ توفیق
کہ بصد حسن و شوکت ہمہ کبریا نشستی

غزلیات اردوی ریختہ

اللہ ہی طبیب ہے مجہہ دردمند کا
عاشق ہوا ہے درد مری بند بند کا

ڈرہی ملے کسیکو نہ اپنا سا غم شرست
اب دل جو کوئی لی تو ہماری پسند کا

رخصت ہوا یہ کہکے ہمارا دل حزین
حضرت سلام لیجیے اس مستمند کا

لاکہون بلند رتبہ پہنساہی ہین دام مین
عالی ہی کیا مزاج تمہاری کمند کا

سمجہون نہ آسمان کو وہ عالی مزاج ہو
مین اور داغ ناصح نادان کی پند کا

بیشبہہ ہی فقیر سے عزت امیر کی
پستی اگر نہو تو شرف کیا بلند کا

توفیق کس خوشی سے جلاتی ہین میری جان
وہ جو نہ دیکہہ سکتے تہے جلنا سپند کا

زمین کہین نظر آئی نہ آسمان دیکہا
کہو تو کچہہ اثر آہ ناتوان دیکہا

غضب ہو تم نہ ملو دیر مین نہ کعبے مین
کہان کہان تمہین ڈہونڈا کہان کہان دیکہا

مرا یہ حال ہی تا غیر سے نہون ہم چشم
نظر یہان کبہی ڈالی کبہی وہان دیکہا

فلک کی خیر ہو یا رب کہ اوس ستمگر نی
جو اوسنی خواہش دل عرض کی تو یون بولے
نہ ہم نی شوق سی دیکھا کہین جو دیکھا ہی

نگاہِ گرم سی پھر سوی آسمان دیکھا
کہ ہم نی آج عجب ڈھب کا خوش بیان دیکھا
تو کوئی تنگ دہان کوئی مو میان دیکھا

قوی سنا تہا بہت ہمنے حضرتِ توفیق
مگر تہین تو فقط مشتِ استخوان دیکھا

سدا ہجہی مرض بیخودی عذاب رہا
غضب بتاتی ہین طوفان کی دیکھنی والی
کبھی وگاہ مغیلان کبھی بیابان گرد
وہان تو خط کی بہی لینی ہین عذر اور یان مین
شریک حال ہو اب کون وقت پیری مین
کبھی ہی عیش کبھی غم کبھی خوشی کبھی رنج

کبھی غشی سی جو فرصت ہوئی تو خواب رہا
جو کچھ دن اور یہی دیدۂ پر آب رہا
جہان جہان مین رہا خستہ و خراب رہا
ہمیشہ منتظرِ نامۂ جواب رہا
عجیب لطف رہا جب تلک شباب رہا
ہمارا حال سدا وقفِ انقلاب رہا

مین دل کو لی تو گیا پھر پیشکش توفیق
یہ بد معاملہ سنکر بغل مین داب رہا

خدا ہی خیر کرے ہی معاملہ دل کا
ڈرو خدا سی کوئی اور کھیل کھیلو تم
مدد کرا ہی اثر بیکسی و تنہائی
کہان کہان مین بچاؤن کہان کہان دیکھون

چلا ہے تاجرِ جان لیکی قافلہ دل کا
بہت برا ہے مری جان مشغلہ دل کا
ہے آج لشکرِ غم سے مقابلہ دل کا
ہے خار زارِ محبت مین آبلہ دل کا

بلا سی کوئی ادا اون کی بد نما ہو جای — کسی طرح سی توٹ جای ولولہ دل کا
نہ اب زیادہ مری دل کو بی قرار کرو — زمین نہ لوٹ دی اکدن یہ زلزلہ دل کا

بلاتی ہین تو مبارک تمہین بپا ہی توفیق
زیادہ حد سی نہ بڑہ جاے حوصلہ دل کا

جلتی رہے وہ گیسوی پرخم تمام شب — تہا ایک زمانہ درہم و برہم تمام شب
اللہ ری حسن شوکت گلچینی وصال — تہا مجہہ ایک طرح کا عالم تمام شب
انجم نہین فلک پہ کسی انتظار مین — وا رہتے ہین یہ دیدۂ پرنم تمام شب
مرغوب غیر ہی سہی پر آمین کیا نزاع — دن بہر اگر وہ پاس رہی ہم تمام شب
یون کہلی اب وہ گہر سی چلی لو وہ آگئی — جان حزین کو ہم نی دیا دم تمام شب
دن بہر تو اونکو مجہہ سی نہ کہہ ای فلک جدا — کیا صدمۂ فراق ہی کچہہ کم تمام شب

توفیق تعزیت ہے دل بیقرار کے
نوحہ تمام روز ہو ماتم تمام شب

تری ہر ایک گرہ اور ہماری ساری رات — تو برہمی نکرای زلف یار ہماری رات
گلی مین یار کی اس شکل سی کٹی اوقات — جو دن کو وان ہین ذلت ہوئی تو خواری رات
جلا ہے روز قیامت برابری کرنی — تو کوئی کہیل تماشا ہوئی ہماری رات
وہ تنگ آ کی شب وصل مجہسے یون بولے — الٰہی ہو گئی کمبخت کیسی بہاری رات
تو روز حشر کو کاٹیگا کس طرح زاہد — کبہی کوئی غم فرقت مین بہی گذاری رات

جو بیقراری مین گذری تو یار کیا گذری — تڑپ تڑپ کی گذاری تو کیا گذاری رات
ہمین تو لاف محبت سے نوکری اچہی — قبا ہی ناز تو اوس جسم سی اوتاری رات

اب اونکی ساتہہ گذرتی ہے بیخطر توفیق
مزی مزی کی ہین ایام پیاری پیاری رات

ظلم الفت کی سبب قہر وفا کی باعث — اور گنوائیے دو چار سزا کی باعث
وصل جانان مین فزون تر ہی مری بیتابی — درد کو میرے ترقی ہی دوا کی باعث
مین رضامند ہون گر حرف محبت کی عوض — گالیان دو مجہی تاثیر دعا کی باعث
ظلم بیوجہ بہی ایک شیوہ ہی معشوقون کا — آپ کیون ڈہونڈتی پہرتی ہین جفا کی باعث
دیکہیے غیر کے گہر مین بہی ملین یا نہ ملین — کون بیقدر ہو نقش کف پا کی باعث
شکوہ ہجر جو کرتا ہون تو یون کہتے ہین — یہ سزا ہے شب عشرت کی خطا کی باعث
کاش مین جا کی وہان شوخ ہون خاطر خواہ — اور وہ کچہہ نسکین شرم و حیا کی باعث
اونپہ مرتی دو وا سیر ونکو ابہی حضرت دل — پہلی رسوا نکرو ما دشا کے باعث

دیکہکر مجہکو کس انداز سے بولی توفیق
مین ہون بدنام اسی مرد خدا کی باعث

لیچل مجے یا کہینچ کے لا اونکو اودہر آج — ای خوبی تقدیر کوئی کام تو کر آج
پہلو مین وہ سوزش ہی نہ سینے مین وہ گرمی — یارب دل سوزان کو ہوئی کسکی نظر آج
کس پردہ قامت مین ہی لی فتنہ محشر — لیتی ہے مجہے گنبد گردون کی خبر آج

ہم نے ہوس عشق ہو اللہ کی قدرت
لو شہر محبت بھی ہی اندھیر نگر آج

کہتے ہو ہم آئینگی تجھے بوسہ بھی دینگے
ایجان جو کچھ تم نی کہا سچ ہے مگر آج

سنتے تھے بہت روز سے اب مرتی ہین کیا خیر
آمادہ تو مدت سے ہی اور عزم سفر آج

خود رہ گئے شب پر یہ کہا مجھسے بگڑ کر
لی دیکھتے ہین ہم تری جادو کا اثر آج

سنتی ہین کہ آتی ہین سوی کلبۂ احزان
گر سچ ہے یہ مضمون تو پھر ہم ہین نہ گھر آج

اوس زلف پہ کچھ بس ہی نہ رخسار پہ قابو
رونی دو ہمین شام سی لی تا سحر آج

کل صبر جو آیا تو کہا عشق نی رخصت
بس جائیے دشوار ہی اس گھر مین گذر آج

خلوت مین جو پہونچا مین تو انجان سی ہوکر
بولی وہ شرارت سی کہ توفیق کدھر آج

ہوئی ہے ہجر مین تیری مری بیان کی طرح
کبھی تو نالہ کی صورت کبھی فغان کی طرح

اگر نہین ستم خاص کا دماغ تمہین
تو خیر آج کوئی ظلم آسمان کی طرح

نہ گل رہا نہ چمن ہان علامت بلبل
ہے کچھ کہین کہین خاشاک آشیان کی طرح

ادب سے چپ ہون تو یہ کہکی چھیڑتی ہین وہ
کہ بن کی بیٹھے ہین کیا آپ بیزبان کی طرح

یہ عاشقی بھی ہے اک طرفہ نسخۂ معجون
کہ مست شوق ہی ہی پیر نوجوان کی طرح

جو آ رہا ہے ترا مبتلا تو رہنے دے
پڑا رہیگا ترے در پہ پاسبان کی طرح

خدا کری اسی مقبول ناقۂ لیلی
چلا ہی قیس حزین بنکی ساربان کی طرح

لیا ہے رعد نے انداز میری نالی کا
اوڑا ہی برق نی آہ شرر فشان کی طرح

ہجوم فکر سی فرصت نہین ہمین توفیق
کہان کا شعر کہان کی غزل کہان کی طرح

ہر چند ہی وہ نادرۂ روزگار شوخ / ہم تو یہی کہین گی کہ اک دل ہزار شوخ
مفتون ہے یار زخم دل داغدار کا / لائی ہے طرفہ رنگ ہماری بہار شوخ
للہ اب اسی نہ بہت منہہ لگائیے / ہو جای پہر کہین نہ دلِ بیقرار شوخ
یہ راہ دشت نجد ہی مجنون سنبہل کی چل / یان ذرہ ذرہ فتنہ ہی او خار خار شوخ
جب سی گیا تو حلقۂ آغوش چہوڑ کر / رہتے ہین اشک گرم مری ہمکنار شوخ
بولی کسی سبب سی نہ پی مینے جب شراب / ہوتی ہین یہ نئے نئے پرہیزگار شوخ
نازک مزاج ہین ہی ہون کیونکر نباہ ہو / سرکش ہوا ہے چرخ بنا روزگار شوخ
ہر چند بی محل ہی پہ ای کاش ایک رات / خاموش ہون وہ شرم سی لی و نجا کسا شوخ

توفیق وہان گئے ہین خدا خیر ہی کری
اغیار ہین شریر بت گل عذار شوخ

ہے یہ بہی کوئی زیست کہ گذری مدام تلخ / سیری مذاق مین ہی سحر تلخ شام تلخ
مین اور اوس کو خط شکایت غضب ہوا / لکہا ہے جس کو عشق و محبت کا نام تلخ
میخانۂ زمانہ کی ساقی ہین عیش و غم / شیرین ہی کوئی جام تو ہی کوئی جام تلخ
تہا عالمِ شباب مین خونابِ دل عزیز / اب ضعف مین ہی لذتِ شربت مدام تلخ
اب اپنی بس کا وہ بتِ نا آشنا نہین / ہی عشق ناگوار محبت تمام تلخ

یارب ہو اور کوئی نیا میر اہتمام
گردون دون پرست کا ہی نظام تلخ

توفیق خوش خطی سی لکھین اوسکی گالیان
لایا پیام قاصدِ شیرین کلام تلخ

گمان ہی سب کو کہان یار اور کہان فریاد
دکھا تو دی اثرِ جذبِ ناگہان فریاد

ہمیشہ کام یہان لی زری مین چلتا ہے
ہماری آہ ہی مشفق تو مہربان فریاد

کہا جو مینی دکھائین گی کچھ اثر تو کہا
یہ نالہ ہی ضعیف اور یہ ناتوان فریاد

بتنگ آگئی وہ کہتے ہین یہ تو چرخ ٹھیری
گھڑی گھڑی ہی فغان اور زمان زمان فریاد

سنائین اوس صنم قصہ دوست کو کیا حال
کہ جسکو درد فسانہ ہو داستان فریاد

غضب ہی کہتی ہین وہ روز روز کرو وصل
گرہ مین کیا لیے بیٹھے ہو تم فغان فریاد

نہین وہ جوش کی دن ولولی گئی توفیق
کہان کی آہ کہان نالہ اور کہان فریاد

خط لکھین اوسکو جو ہو جای سپیر کاغذ
خوب سا خوب ہو بہتر سی ہو بہتر کاغذ

سیکڑون دل مین امیدین ہین ہی محشر تلک
ہو مری خط کی لیی دامنِ محشر کاغذ

روک لی خامۂ تحریر کو ای مستیِ شوق
اپنی جامی سی ہوا جاتا ہے باہر کاغذ

خط مین یہ لطفِ نگارش ہو کہ لکھتے لکھتے
لی اوڑی طائرِ مضمون کا کبوتر کاغذ

تا نہ سمجھین مری مضمون جگر کاوی کو
روبرو اون کی پڑھا غیر نی فرفر کاغذ

وصل منظور رہی پی شبہہ کہ پڑھ کر مضمون
رکھ لیا یار نی میرا تہِ بستر کاغذ

اب نہ ہم وہ ہیں نہ دلدار تکلف موقوف / کون امید یہ پیغام ہو کس پر کاغذ

سرگذشت اپنی جو لکھی تو یہ بولی سنکر / خوب لاتی ہیں یہ عیار بنا کر کاغذ

غیر مغرور ہنو یار کی خط پر توفیق / آتی رہتے ہیں مری پاس بہی اکثر کاغذ

روز ہنگامۂ بیداد ہی یا اللہ اعوذ / یار کیا ہے کوئی جلاد ہے یا اللہ اعوذ

وصل میں شکوۂ ہجران سی وہ چلکر بولی / کیا قیامت کی تری یاد ہی یا اللہ اعوذ

ہم تو افلاک کو موجود سمجھیں صاحب / غیر کی بہی کوئی بنیاد ہے یا اللہ اعوذ

ار رکہنی کے لیے حسن بتان ہی کامل / پر ادا اوس کی بہی استاد ہے یا اللہ اعوذ

عشق میں کیا جو ہوا کوئی بلند آواز / آہ بہی نالہ ہی فریاد ہے یا اللہ اعوذ

کبہی دشواری رنجش تو کبہی مشکل ہجر / روز اک تازہ ترافتاد ہے یا اللہ اعوذ

ایک وہ دل ہیں کہ ہی اونکو فراغت حاصل / اک ہمارا دل ناشاد ہے یا اللہ اعوذ

اپنی چالون میں ہیں مشاق یہ کمسن محبوب / دیکھیے جسکو وہ استاد ہے یا اللہ اعوذ

غیر کو گر وہ ہوس کار کہیں جائز ہے / پر مرے حق میں یہ ارشاد ہی یا اللہ اعوذ

پیشۂ عشق کا حاصل تو بتاؤ توفیق / کوئی مجنون کوئی فرہاد ہے یا اللہ اعوذ

یار کیا فات ہی تیری کہ ندیدہ ہوکر / مجھے دیدہ نظر آتا ہے شنیدہ ہوکر

تار سنبل سے رفو کر نہ دیا تو نی نسیم / رہگیا دامن گل حیف دریدہ ہوکر

کیسی تحریر خط عشق کہاں کا کاغذ
نامہ بر جای کوئی رنگ پریدہ ہو کر

تجھکو بھی لی دل ناکام لگا کر پیچل
آج تو آئین گی اوس بزم مین چیدہ ہو کر

کامل عشق کو انجام مین حیرانی ہے
نہ کٹے یہ رہِ دشوار بریدہ ہو کر

اونکی ملنی کی ہوس کی تو یہ بولی افسوس
رہرو عشق کی یہ شان جریدہ ہو کر

مین جو رکتا ہون تو کہتے ہین بگڑ کر توفیق
سیر تو کس لیے بنتا ہے ندیدہ ہو کر

جان لذت سے فدا ہر تیر پر
شکر واجب ہے ترے نخچیر پر

ہی نظر بازون مین کیا کیا اختلاف
شکل یوسف اور تری تصویر پر

دو مجھے تعزیر پر یہ تو کہو
کس خطا پر کون سی تقصیر پر

آئی اور بولی خدا کی شان ہے
ناز مت کر خوبیِ تقدیر پر

شور محشر اے اسیرانِ جنون
بڑھ نہ جائے نالہ زنجیر پر

مرگ شیرین کی خبر سنکر ہوا
کوہ کن تف ہے تری تاخیر پر

اوس شکار افگن کے تیور دیکھنا
تیر پر زہ پر کبھی زہ گیر پر

وان عدو ہین بی تکلف کامیاب
ہم تو ہی دل آہ کی تاثیر پر

وصل کی شب مجھسے جھنجھلا کر کہا
کیا غضب ٹوٹا مری تقدیر پر

عشق ابرو چاہیے مشہور ہے
نام مردان قبضۂ شمشیر پر

پیشتر توفیق تھا مرزای عصر
فوق ہی کچھ اب تو شاید میر پر

ہوا ہی گرمی صحبت کا امتحان کس روز
ہلا تری در دولت سی پاسبان کس روز

جگر لٹا کہین دل رہ گیا کہین یارب
چلا ہی جانب ہستی یہ کاروان کس روز

وہ کاش وعدہ کرین اور اون سی تم پوچھین
مری مری سی کہ کس وقت کہان کس روز

وہان تو خشم یہان التماس خواہ مخواہ
ادہنین کی سر کی قسم دیکھیے مہربان کس روز

کمال شرم ہے دشمن سنے سپہر ضعیف
یہ نالی کام مین آئینگی کب فغان کس روز

بہار باغ کی دو دن ہی اور اے بلبل
عدو ہوی ہین یہ گلچین و باغبان کس روز

چلی ہین نجد کی وادی کو دیکھیے مجنون
لگا کی ناقہ کو لاتا ہے ساربان کس روز

سنا فسانۂ مجنون و قصۂ فرہاد
سنو گی تم مری وحشت کی داستان کس روز

یہان نہ زر ہی نہ کچھ زور دیکھیے توفیق
کشش کری اثر جذب ناگہان کس روز

برپا کرین نہ فتنہ کوئی دل کی آس پاس
بیٹھے ہین درد و حسرت و غم ملکی آس پاس

کیا پر خطر ہے دشت محبت قدم قدم
دل میری آس پاس ہی ہین دل کی آس پاس

اس عہد سست مین لسنا نام اضطراب
شاید پتا لگی رگ بسمل کے آس پاس

جلیتی کی دل کو چشم فسونگر کہ ہر قدم
گویا ہے اک وکیل موکل کی آس پاس

ہنگامہ دوست کہتا ہی نالہ ہو یا فغان
اک لطف چاہیے مری محفل کی آس پاس

رہتا ہی روز و شب دل گرم اضطراب
عارض کی ارد گرد کبھی تل کی آس پاس

یہ زنگ کی صدا مین کہان لطف ساربان
دل جائی تر تنگ ہی کوئی محمل کی آس پاس

راہ محال وصل کا شاید ملی سراغ — کرتا ہون سیر کوچۂ مشکل کی آس پاس

توفیق جن کی پاس پہونچنا محال تھا
لیتی ہین آج گھر میری منزل کی آس پاس

ہوش یارون کے بجا ہین نہ بہر اغیار کے ہوش
منتظر ہین ترے ایک جلوۂ دیدار کے ہوش

دور کی ساتھ چلی جائے لگی گردش چشم
دیکھنے ہین تجھے ساقی ترے میخوار کی ہوش

اون کی اور میری عجب طرح کی ہے بیع و شرا
عقل بائع کی بجا ہے نہ خریدار کے ہوش

چشم مستانہ کو ہے حکم کہ جا کر لوٹے
کسی عاقل کے حواس اور کسی ہشیار کی ہوش

بھول کر بھی کوئی اک لغزش مستان ساتھی
مجھکو قابو نہین دیتے ترے ہربار کے ہوش

زال مکارۂ دنیا کو زمانہ گذرا
ہین مگر تا دم آخر وہی مردار کے ہوش

نسخۂ دلبری یار کی ترکیب یہ ہے
عقل دو چار کی لی اور لیے دو چار کی ہوش

هجر مین مشغلۂ فکر ملاقات تو ہے
حالت وصل مین معزول ہین بیکار کے ہوش

جی مین ہے حضرت توفیق سی جا کر پوچھون
اب کہان ہین وہ حواس اور وہ سرکار کے ہوش

ایک عالم ہی مری قید جنون گیر مین خاص
بزم عشرت ہی مجھے خانۂ زنجیر مین خاص

پاس بیٹھے رہو مین لطف سخن سی گذرا
خامشی مین بھی ہی انداز نہ تقریر مین خاص

خواہش وصل جو مجھکو ہے وہ اغیار کو ہی
کونسی بات ہی آخر مری تحریر مین خاص

لوگ آبادی سی جاتی ہین مین از خود رفتہ
عام ہے وحشت الفت مری تقدیر مین خاص

حسن یوسف کا ہوا ذکر تو برہم ہوکر
بولی یہ لطف دا ہی مری تصویر مین خاص

دل شامت زدہ اک طرفہ بلا ہی کمبخت
لو کہان جا کی پھنسا زلف گرہ گیر مین خاص

بڑھ نجاہی کہین صمصام اجل ہی قاتل
گفتگو آن پڑی ہی تری شمشیر مین خاص

عجز و شرمندگی و ہیبت و عاجز نالے
نہین طاعت مین جو اوصاف ہین تقصیر مین خاص

قیس و فرہاد رعایا کی طرح بستے ہین
کشور عشق ہے توفیق کی جاگیر مین خاص

دیکھتی جا ہی کسی فربہ و لاغر کو غرض
بخترا سپ بدمست ہی ٹھوکر کو غرض

ہم پریشانون کی قسمت مین ہی سرگردانی
کچھ فلک کو ہے سروکار نہ اختر کو غرض

اب کسی یار وفادار کا در دیکھین گے
تیری ہی چوکھٹ کو تمنا نہ مری سر کو غرض

ہنس کی کہتی ہیں اگر قتل کی خواہش کیجیے — سیری شمشیر کو مطلب ہی نہ خنجر کو غرض

بولی تدبیر جو ہیں جلاد سے نہ بڑہا — راہ رو آپ ہی رہجائے تو رہبر کو غرض

رخ ترا اپنے موافق ہوا چارہ کیا ہی — تیری چتون کو تعلق تری تیور کو غرض

کہتے ہیں خیر جو توفیق نہیں ہے نہ سہی
لاؤ اچھی کہی اک مرد سخنور کو غرض

چاہیے الفتِ جانان ہی سروکار فقط — منتخب عالمِ ہستی میں ہی اک یار فقط

ہان نہیں کچھ تو کہے جاؤ یہی سیری خواہش — لطف انکار بہی دلکش ہی نہ اقرار فقط

قیدِ الفت میں ہیں فرہاد نہ مجنون باقی — ہم رہی دامِ محبت میں گرفتار فقط

کشتۂ تیر شکِ عداوت ہون یہ کیا عرض کرون — ہمیں سرکار بہی شامل ہیں نہ اغیار فقط

بوسی دیکر دلِ مضطر کو ذرا بہلا لو — کوئی دس بیس نہیں لب ہی دو چار فقط

اہلِ طاعت کو تو مغرورِ عبادت پایا — قابلِ رحم ہیں رندان قدح خوار فقط

زاہدِ شہر بہی ہی عازمِ جنت کیا خوب — ہم تو سنتے تھے کہ جائینگے گنہگار فقط

وصل کی فکر سی فارغ ہیں نصیحت والی — منعِ الفت کی لیے ہیں مری غمخوار فقط

میں بگڑتا ہون تو یون کہہ کے منا لیتے ہیں
جان نثارون میں ہی توفیق وفادار فقط

تلاش ہی کوئی ملجائے گر سکان محفوظ — رہینگے ہم نہ تہِ سقفِ آسمان محفوظ

خطر ہی جان ہم دل و دین کا راہِ الفت میں — خدا کری یہ گذر جائی کاروان محفوظ

کہین نہ وادیٔ وحشت سی آ پڑی مجنون
نکال لائیو ناقے کو ساربان محفوظ

بجای بلبل شیدا کی خاک اڑتی ہی
نہ گل رہا نہ چمن اور نہ باغبان محفوظ

بجز فسانۂ غم اور وہ بھی خاص اپنا
نہ کوئی یاد ہے قصہ نہ داستان محفوظ

چمن کی قدر ہی یارب اسی کی نالون سے
رہے بہار مین بلبل کا آشیان محفوظ

وہان سزای عمل یان بجز غم توفیق
نہ رستگار یہان ہین نہ ہم وہان محفوظ

ڈرو خدا سی نہو بیقرار حتی الوسع
بتون کو دل پہ نہ دو اختیار حتی الوسع

حضور یار مین ایسی پلائیو ساقی
کبھی ہو نشہ کبھی ہو خمار حتی الوسع

بلا ہی شغل محبت مگر دعا ہے یہ
کہ ہم ہون اور یہی کاروبار حتی الوسع

عدو کی آمد و شد خوف سی نہین خالی
کمی کریگا نہ ہرگز گنوار حتی الوسع

اگر نہ لطف ہو مد نظر نکلوا دو
مگر نکلیگا نہ یہ خاکسار حتی الوسع

جو ایک بوسے پہ بھی اونکو کچھ ہوا انکار
تو لی ہی لونگا مین دو تین چار حتی الوسع

وہی بھلی ہین کہ جن کو کسی سے ہی توفیق
نہ عشق ہے نہ محبت نہ پیار حتی الوسع

ہون ایک دو کہین تو دکھا دون نشان داغ
میری تو دل پہ ٹوٹ پڑا ایک جہان داغ

کالای سوز و جنس حرارت متاع دل
کس شان سی چلا ہی مرا کاروان داغ

یان حرف عافیت سی سروکار ہی نہین
باقی نہین ہے درد تو سن داستان داغ

اس دور میں بغیر ضمانت کہاں درم
لانا پڑا تلاش سے کوئی ضمانِ داغ

پھر انکی خالِ رخ کا بندا ہی ہمیں خیال
پھر کھینچتی ہے دل ہوسِ ناگہانِ داغ

خورشیدِ حشر و سوزِ جہنم جلو میں ہون
منظور ہمکو آج ہے اظہارِ شانِ داغ

توفیق کون آئی خریدار دیکھیے
ہم کھولتے ہیں تختۂ دل پہ دکانِ داغ

عشرتِ محفلِ ہستی کی سرکار پہ تف
رند سرمست پہ نفرین ہی تو ہشیار پہ تف

نہ سمجھتے ہیں قدرِ محبت نہ کبھی وضع کا پاس
میری اصرار پہ تف آپکی انکار پہ تف

عمر گذری نہ ملا عشق کی آزار سے چین
دل پہ تف دل کی تعلق پہ تف اور یار پہ تف

زالِ مکارۂ دنیا نے ہزاروں پھانسے
پر جو ہیں مرد وہ کرتے نہیں مردار پہ تف

نہ بقا اسکو ہے توفیق نہ اوسکو ہے قرار
یان کی آرام پہ لعنت ہی اور آزار پہ تف

رہتا ہی تجھسے دست و بغل آج کل فراق
آرام الوداع شکیبائی الفراق

اون کا دہان شباب یہان مجھکو ولے
آزار دی رہا ہے عجب بی محل فراق

مضمون سے کام کس کو ہی معنی سے کس کو بحث
ہر شعر میرا درد ہے اور ہر غزل فراق

فرہاد کا رفیق نہ مجنون کا یادگار
اپنا ہی تیری دور میں ضرب المثل فراق

ہم اپنی آپ اشک کو رسوائی کھائینگے
شاید کبھی وصال کا دی ہمکو پھل فراق

جسکو سنا وہ تیری جدائی میں مر رہا
ہی تیری عہدِ ظلم میں نامِ اجل فراق

توفیق ہم جو کرتی ہین شکوہ فراق کا
ترک عرب نژاد یہ کہتا ہی ما الفراق

کرتی ہین طلسم ہستی تاب و توان تلک
ظالم تری فراق کی صدمی کہان تلک

کس دشت پر نہیب مین جاتا ہی قافلہ
ہی آج بی صدا جرس کاروان تلک

وہ مانین یا نمانین ہمین اختیار کیا
اپنا اگر ہے زور تو حسن بیان تلک

گر گوشت پوست نذر گدازش ہوا تو کیا
منظور ہے کہ سوخت ہو کل استخوان تلک

گلچین سی چشم داشت نہ صیاد سی امید
بلبل ہی اس چمن مین فقط باغبان تلک

درد جگر سنیگا وہ نازک مزاج کیا
سنتا جو قصہ خوان سی نہو داستان تلک

وہ پوچھتے ہین پیارے توفیق ہے کہان
پہنچادو کوئی مجھکو مرے مہربان تلک

ہم چلی راہ جنون مین سر و سامان سی الگ
تار دامن سی جدا چاک گریبان سی الگ

خلف عشق کو ملتی نہین جادہ سلف
دشت فرہاد ہی مجنون کی بیابان سی الگ

مجھے کہتی ہین تو کیا شے ہی رہا مدت تک
خواب بیہودہ ہی شیرین کی شبستان سی الگ

کہے جاتی ہین تری ام مین آنی والی
دل مجموع رہی زلف پریشان سی الگ

اونکی دروازی پہ بیٹھی ہون تو یون کہتی ہین
شوق سی آپ فروش ہون مگر ان سی الگ

تیری یکتائی کی دعوی ہین نہین فصل لیلی
محبت عقل سی ہے دور تو پہان سی الگ

نہین ممکن تری اوصاف محبت توفیق
تجہہ مین جو بات ہی وہ عالم امکان سی الگ

شدنی ہے کوئی ہنگامۂ محشر قاتل — کہہ رہی ہین تری بگڑی ہوئی تیور قاتل

ہر زبان کو ہی جداگانہ تری نام کا ورد — قتلۂ پردازِ جفا دوست ستمگر قاتل

رونقِ قتل کی وسعت ہی نہایت مطلوب — کہ بہی سیلِ روان خون کی چادر قاتل

خوابِ آرام مناسب ہے تری کوچے مین — خون کا فرش ہو یا خاک کا بستر قاتل

دیکھیے جسکو وہ تلوار لیے پہرتا ہے — ایک سی ایک ہی بی رحم فزون تر قاتل

مار ڈالا ہی مجہے انکی وفاداری نے — تیری مقتول جفا بہی ہین ستمگر قاتل

خنجرِ ناز ہے عریان نہ فقط مقتل مین — اپنی جامی سی ہوا جاتا ہے باہر قاتل

جب ہو مقبول ترا لطفِ تپیدن مقتول — کسی انداز سے ہو جائی مسخر قاتل

ہاتہ رکتا ہے کہین حضرتِ توفیق نہون
آج یہ کس کا گلا ہے تہِ خنجر قاتل

تو فغان ہین اور نو فریاد ہم — رحم کی قابل ہین اِی صیاد ہم

اونکی مقتل مین ہی یہ تقدیمِ شوق — ہر کوئی کہتا ہی اِی جلاد ہم

مانگ کر بوسہ تو گالی کہا چکے — دیکھیے اب کیا کرین ارشاد ہم

بنکی شاگرد اونکی جا پہونچی قریب — بی تکلف ہین بڑی استاد ہم

کوئی ویرانی سی ویرانی ہوئی — تہر بان اب ہو چکی آباد ہم

بی بسی دیکہو کہ اپنے کام مین — چاہتی ہین غیر سے امداد ہم

کہنچتے ہین صفحۂ دل پر شبیہ — لائقِ بیعت ہین اِی بہزاد ہم

دین سے مطلب نہ کچھ دنیا سے کام
آج کل ہین کس قدر آزاد ہم

کیا تب بیداد دل کا جنون رکھا ہی نام
فصد کہولینگی تری فصاد ہم

کچھ نہین کہتا کہ ہی معلوم کیا
ہین عجب مضمون نوایجاد ہم

کنج خلوت سے پڑا توفیق کام
ہین عروس فلک کے داماد ہم

کہاں عشق سے وہ اقتدار رکھتے ہین
کہ جیسے مرتے ہین ہم اوسکو مار رکھتے ہین

الہی زہر ہی کیا ان بتون کی آنکھوں مین
اجل سے جو نہ مرے اوسکو مار رکھتے ہین

ہمارا دل بھی کوئی جنس کم بہا ٹہرا
اوٹھا اوٹھا کے جو وہ بار بار رکھتے ہین

لباس قتل پہنتا ہے کس لیے قاتل
ہم اپنا جامۂ ہستی اوتار رکھتے ہین

سمند ظلم سے دم بھر اوتر پڑے کیا فکر
اگرچہ کہنے کو اک فن سوار رکھتے ہین

ہمین تو عشق نے مجبور ہی سدا رکھا
الہی کون ہین جو اختیار رکھتے ہین

وہ آج کہنے لگے دیکھ کر مجھے توفیق
ہزار شکر کہ اک جان نثار رکھتے ہین

کہتے ہین سب بھی سکار بنا لیتے ہین
چشم نم دیدۂ خونبار بنا لیتے ہین

بی غرض نکلی تو جاتی ہین یہ پوری ورنہ
باتین مطلب کی بھی دو چار بنا لیتی ہین

بزم عشاق مین کہتے ہین نہین کیونکر جاؤن
باتون باتون مین یہ عیار بنا لیتی ہین

سمت در خور رحمت ہی تو مے نے آہا
ہم ابھی تجھکو گنہگار بنا لیتے ہین

دیکھہ بدست مجھی ہار کی ہٹو کر بولے
ہم تو مستونکو بھی ہشیار بنا لیتی ہین
کیا کیئے ہین یہ عشاق کہ معشوقون کو
ظلم سہہ سہکے ستمگار بنا لیتے ہین

کام ہو جای تو پہر بات نہ پوچہین توفیق
اپنی مطلب کو جو سر کار بنا لیتے ہین

ذلیل ہمکو سمجہ لین زبون خیال کرین
کسی طرح سی وہ آئین ہمین نہال کرین
رقیب جا کی تو بیٹھے ہین بزم جانان مین
خدا کری کہ کوئی خواہش محال کرین
وہان تو کام نکلتی ہین فقرہ بازی سے
برائی کیا ہے چلو ہم بھی کوئی چال کرین
کہان کمال محبت کہان عدو کی ذات
برا نمانو تو ہم ایک دو سوال کرین
اہل کو باعث تخفیف درد کہتے ہین
چلو تو مرگ سے پہلی ہی انتقال کرین
تمام عمر مصیبت مین مبتلا رکہا
سیاہ دل سی نہو جو یہ مجال کرین
جناب واعظ اگر اپنی خوش بیانی سی
یہان تلک تو نہین لائین بڑا کمال کرین
تم اس لیی کہ لگائین بہتین عدو منہ سے
ہم اس لیی کرتا چون سی منہہ کو لال کرین

ہزار اہل غرض اور وہ ایک ہی توفیق
کہو تو کس کو نکالین کسے بحال کرین

ہم اپنی ضبط کی قائل ہین قول ہار تو دو
بتو خدا کی قسم تم کو ہاتہہ مار تو دو
اگر نہ رحم کی لائق ہو میرے مظلومی
خوشی سی داد ستمہائے روزگار تو دو
یہ خوب بات ہی یہ بہی عزیز دو بہی عزیز
اگر نہ مرہم دل دو دل فگار تو دو

دلِ حزین کی رہائی کے ہم نہین طالب
ذرا شکنجِ سرِ زلف کو سنوار تو دو

تمہاری منعِ محبت کو مینے مان لیا
مگر میری دلِ مضطر پہ اختیار تو دو

کہون وہ بات جو الہام سی رہی ہر وقت
پہ اپنی بزمِ محبت مین اعتبار تو دو

متاعِ جان بہتین توفیق سے دلا دینگے
اگر نہ بوسۂ لب مفت دو ادھار تو دو

کیا بات ہی یہ دیدۂ خونبار سچ تو کہہ
دریاے بحث ابر سے گرا سچ تو کہہ

تیرا ہے لطفِ خاص کہ میرا ہجوم یاس
وجہ امیدواریِ اغیار سچ تو کہہ

ہی کیا نہ میری دل مین کدورت تجھکو رنج
اور میری بزمِ وصل سے انکار سچ تو کہہ

حیا لگین مجھے تو حال مین اپنا کرون بیان
لد مجھے روزنِ دیوار سچ تو کہہ

اے جذبِ شوق فرش ہی دل دیدۂ وقت راہ
کیا چل چکا ہے نامہ بر یار سچ تو کہہ

ممکن نہین کہ جھوٹھ کرین عرض حال ہم
ہے کیا ہر ایک بات پہ ہر بار سچ تو کہہ

توفیق حال کچھ ہے ترا اور قال کچھ
ناصح ہین کیا ترے اشعار سچ تو کہہ

جب کہتی ہین ہم حشر مین فریاد کرینگے
سنتا ہے کہ ہم بھی تری امداد کرینگے

جب بیٹھے ہین وہ اور ہی بیان روحِ صید
کیا گذریگی مجھپر جو کچھ اے شاد کرینگے

لیجاتی ہو کیون حضرتِ دل کوئی بتان مین
کیا خاک مجھی اب وہان شاد کرینگے

اوس چشمِ فسون ساز کے لکھے ہین مضامین
اب تو مری اشعار سب صاد کرینگے

توفیق ہی کہتا تہا وہ کل شوخ سنے
کہدو ہمین دو چار غزل یاد کرینگے

کیا چپ ہی ہی یا وہ کہین جا کی مرگئی
ای جان تمہاری دور مین الفت کدہر گئی

کعبی سی تا بدیر کلیسا سے تا کنشت
پایا تجہی کو یار جہان تک نظر گئی

بس اب معاف دعوت اغیار کیجیے
غم کہاتی کہاتی میری طبیعت تو بہر گئی

نالی کی نارسائی تو پہلے سی تہی مگر
افسوس ہی کہ آہ بہی وان بی اثر گئی

میری تو بات خیر جو تہی بی اثر سو ہی
پر غیر کے گلی تر سے کیونکر اوتر گئی

سنتے ہین حشر کو بہی یہ ہے جو پوچہیے
تیری نگاہ ناز غضب کام کر گئی

توفیق دل کو وصل ہو یا ہجر غم نہین
فرقت کی شب کا خوف بہت تہا گذر گئی

صبح دم آج نظر یار کی صورت آئی
لی مبارک دل دیوانہ کہ شامت آئی

یک بیک جذبۂ محبت کو وہ چلا اوٹہا
دشت مین جب سر فرہاد پہ آفت آئی

ہای ری ضعف کہ مجہہ تک لب بام دراز
منزلین کر کی ہزارون مین طاقت آئی

تمکو جب رنج ہے ہم سے تو شکایت کیسی
گرمی دل مین بہی کچہہ گرد کدورت آئی

آج پیری کی سبب ہم سے وہ ہنسکر بولی
خوب وقت آپکی بندے پہ طبیعت آئی

اب خدا خیر کری آج وہ یون کہتا تہا
دیکہیے پہر مرے بیمار پہ رنگت آئی

اب یہ حالت ہی کہ رو کر وہ ستمگر بولا
ہمکو توفیق کی احوال پہ رقت آئی

نہ کوئی شی عوض چشم فتنہ زا ٹہیری
برای نا مجہم ٹہیری تو کچہہ قضا ٹہیری

نہ شب کو چین نہ دن کو قرار ہی ہمکو
یہ عشق کا ہے کو ٹہیرا کوئی بلا ٹہیری

نہ ہوش دین کی باقی رہے نہ دنیا کے
تری نگاہ مصیبت کا سامنا ٹہیری

یہان تو رنج مین گذری ہی تعلق مین کٹے
مسافرانِ عدم وان کہو کہ کیا ٹہیری

یہ ناتوان ہون کہ پہرتی ہوی گلی ہی ترے
مری نگاہ بہی سو بار جا بجا ٹہیری

فلک کو دم مین جلا دی پر آپکی نزدیک
ہماری آہِ شرربار اک ہوا ٹہیری

رہا تعلق مخفی مدام اسے توفیق
پر آج بر سر رہ خوب بر ملا ٹہیری

منا ئینگے دلِ بیمار کو جفا کے لیے
وفا تو اب کہین ملتی نہین دوا کی لیے

فدا ہون جس بت بی پیر پر وہ کہتا ہے
مجہے زیادہ نہ رسوا کرو خدا کی لیے

یہ فتنی ایک ہین باہم کہ زلف یار نی رات
جو دل پسند کیا خود تو جان قضا کی لیی

گلہ کیا تو کس انداز سے بگڑ کے کہا
کہ تم نی رنج سہے اپنے مدعا کی لیے

الہی دانت ہی کیا اب دلِ ملائک پہ
کہ اونہی ہاتھ اوٹہا ہی ہین مدعا کی لیے

یہ کیا کہ یار نی ہمکو بہت دی دشنام
لپٹ کی بوسہ لب ہم نی انتہا کی لیے

بتون نی ایک نہ بوسہ دیا میان توفیق
اگرچہ دل تو بہت کچہہ بڑہا بڑہا کے لیے

وہ تو ہی کہنے کی اے کاش مجہے خو کرتی
کسی طرح سے تو آغاز گفتگو کرتے

هوا جو وصل میسر تو یه هوئی حسرت | کوئی دن اور ابهی مشق آرزو کرتی
سدا فسرده رهین زاهدان خشک یه کیون | همیشه عشق نکرتے کبهو کبهو کرتے
شراب صبح هی مرغوب تر مگر ساقی | صبوحی آج تو بی ساغر و سبو کرتی
کهین وجود کهین هی عدم یهی مین تها | که هست و نیست کا جهگڑا هی ایکسو کرتی
بزرگ و کوچک میخانه سب هین پیر طریق | سبو نه تها نه سهی بیعت کدو کرتی

نه زهد خشک سے توفیق خاک نکلا کام
شراب هوتی تو پیدا کچه آبرو کرتے

خاتمه

بسطر نامه نظر کن که داستان دل است حدیث دل غم دل درد دل فغان دل است
ترانه بدرد دل سرشته ازان حمد الهی ست و نغمه بخون جگر آغشته مخصوص نعت
ختمی پناهی صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم اما بعد این نیست به هست بدنام نه
خون سخن ریختن هوس دارد و نه در دامان عشق خاهر دست آویختن هر چه به گفتن سید
تکیه رش از کتاب دا سر است و هر چه نوشته شود یک دست از حدیث و آثار چشم
شوق عمر ایست جز بسوی حقیقت ندیده و گوش رغبت حرفی از عالم مجاز نشنیده خون
از من هر هوس آوردن کار مجنون ست و تیشه کوه کن بر سر زدن عمل فرهاد مرا که با این
آن کار نیست همین یک دل نامراد است و همین خاطر ناشاد ـ

شگفتگی گل روی بساط احباب ست | نصیب ماست ازین بزم سرگران رفتن

سالی چند که سجل کار و بار ریاست را بنامم نگاشتند و اسیر تعلقات حکمرانی بکارفرمائی برداشتند عجب بی سود گذشت و رایگان بسر شد

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت — همه‌ای کاش گرفتار غمت می بودم

نه وقت آنکه نفسی بطوع خاطر برآرد و نه فرصتی که دمی بکام دل بسر برد همه با انجمنها سروکار بود و با بیگانگان روز بازار چندگاه است[۲] که تازه نقشی در باخته کارها دگرگون ساخته اند منت خدای را که از فکرت این و آن درگذشتم و بگوشه گیرای فراغ و دولت نشستم دل را از آب سیاه عرفی برداشتم و رنگ و بوی چمن نیرنگ را بیاران گذاشتم

عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست — وقف بلبل می کنم در بسته باغ خویش را

اکنون منم و تنها شدن دست آرزوست و در دل زدن ع اندرین پرده مگر ساز کدام آوازست ؛ این نامه چند که نشانمند شعر و شاعری ست ازان عالم ست که مهجور رنجور از راه دور بحضور دوار سد و دور از بیگانه بی تکلف درد دل عرضه دهد تلخ نوائیها سرکند هر قدر که بینی از اتفاقات ست و هر چه هست از واردات نه از نفرین هراس ست و نه بتحسین سپاس و درین عالم شعری از شهیر خویش مخاطب بافتخار الشعرا خویش کرده ام

بزم از ما و تو پرداخته منزل خالی — وقتش آباد که با یار کند دل خالی

این سواد دو زبان که به گل رعنا مسمی ست گاهی از پارسی سخن سازست و گاهی در هندی نغمه پرداز تا دورنگیهای زمانه را یادگار باشد و بامزاج اهل روزگار سازوار افتد

[۱] یعنی [illegible] سال

[۲] یعنی از [illegible] سال

منم که روی دلم در شکست کار خود است   وگرنه گبر و مسلمان رواج می طلبند

شیوهٔ یاران نگاشتن دیباچه بر سر نامها بود این بنده چون از راه و رسم زمانیان بیگانه افتاده است آغاز را با نجام پیوند داد که اول با آخر نسبتی دارد

پادشاه عالم درویشیم   مهر بآئین فرمان می زنم

در سنه ۱۳ هجری غرهٔ صفر ختم شد

تمت

۲۶۴۲

صحت نامہ اغلاط فارسی و اردو گل رعنا اور تاریخی نام تالیف اسکا سخن توفیق ہے ۱۳۰۱

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱	آزاد	آزادو	۲۴	۸	ہیستم	ہستیم
۴	۶	غم خوار	غمخوار	۲۵	۱۷	دید نہات	دید نہات
"	۹	عشق	خاص	۲۷	۲	شراب و شب ماہ	شرابِ شب ماہ
"	۱۲	عشقِ	عشق	"	۶	گشتیم	گشتم
۹	۴	باشیان	در آشیان	"	۷	بسل	بلبل
۱۰	۸	فرزانہ	ہشیار	۲۸	۲	چسر	چو
"	"	دیوانہ	مستانہ	۲۹	۵	عمر و پیری	عمر پیری
"	۱۱	داغ دار	داغدار	"	۸	گشت	سر گشت
۱۱	۲	امشب	ہر شب	"	۱۷	ہمہ تیز رو و چشیم ہمہ زود و خیز بزمم	ہمہ در گذر چشیم ہمہ در سفر زبزمم
۱۲	۳	لکن	لیکن				
"	۱۰	خوشش	خویشش	۳۱	۳	ہم نی	ہمنے
۱۳	۲	مشربان	مشربی	۳۲	۱۲	سا	سے
۲۰	۱۴	سلطان	سلطانی	۳۴	۱۴	دو	عدو
"	۱۶	درد دوا	درد و دوا	"	۱۷	تہا	تہے
۲۱	۱	داغم	دانم	۴۶	۱۷	کہنچتے	کہنچیے
"	۳	داغ دار	داغدار	۵۰	۹	دل	دلن
۲۲	۱	گرد داغ	گرد و داغ	"	۱۶	اب	لو
"	۱۲	داغِ	داغ	۵۱	۱۳	مدعا	پہر دعا
۲۳	۲	چو شد جو	چوشت جو	"	۱۵	دیا مسان	کبہی دیا
"	۱۷	حیرا	چرا	۵۲	۱۱	تلخ	و تلخ

تمت

ت ۲۴ گ

LYTTON LIBRARY, ALIGARH.

DATE SLIP

ف ۸۹۱۶۵۱۴۳

This book may be kept

FOURTEEN DAYS

A fine of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

R06.01.97.

۲۶ ۴۲